

شهید محمدرضا شجاعی



از بشارت علی
سازمان جامع سرداران و هزار شهید استان بوشهر

نام پدر	سردار
تاریخ تولد	۱۳۴۴/۰۶/۱۰
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۱۱/۲۴
محل شهادت	چزابه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	مفقودالاجسد

زندگینامه

شهید محمدرضا شجاعی در شهریور ماه سال ۱۳۴۴ متولد شد. نام او را ملامحمد زنگویی روضه‌خوان محله انتخاب کرد. محمدرضا در کودکی بسیار شلوغ، بازیگوش و پرجنب و جوش بود، به طوری که مادرش می‌گوید: «از این رفتار شلوغ محمدرضا نگران شده بودم و می‌ترسیدم بلایی سر خودش بیاورد. روزی سیدی به در خانه‌ی ما آمد. از او خواستم تا برای فرزندم تقالی بزند. سید در جواب تقال، به من گفت که مشکل است شما بتوانید صاحب او شوید. روح او فراتر از جسمش است. سید برای محمدرضا دعایی نوشت و بعد از این دعا احساس کردم او آرام‌تر شده است.

شهید محمدرضا دوران ابتدایی را در دبستان فروغی بوشهر به پایان رسانید و دوره‌ی راهنمایی را در مدرسه‌ی مستوفی ادامه داد. سال دوم راهنمایی ایشان، با سالهای اولیه‌ی جنگ مصادف شد. و او به دلیل اشتیاق فراوان برای حضور در جبهه، اقدام به ثبت‌نام در بسیج نمود و بلافاصله جهت آموزش نظامی به مدت ۴۵ روز به اصفهان اعزام شد. او به ناچار درس و تحصیل را رها کرد. پس از پایان دوره‌ی آموزشی به مدت ۵ روز به مرخصی آمد و سپس به جبهه اعزام شد. هنوز یک هفته از حضورش در جبهه نگذشته بود که در تاریخ ۲۴ بهمن ۱۳۶۵ در تنگه‌ی جزابه و در عملیات امام علی (ع) به درجه‌ی رفیع شهادت نائل شد.

او در این مدت به عنوان پیک مشغول انجام وظیفه بود و از دوستان هم‌دوره‌ای او در جبهه می‌توان به شهیدان علی هوشنگی و علی نکیسا اشاره کرد. شهید محمدرضا علاقه‌ی خاصی به فقرا داشت و مرتب به دیدار آنها می‌رفت. او احترام خاصی به والدین و خانواده می‌گذاشت و صله‌ی رحم را در مورد بستگان به خوبی انجام می‌داد. بنا به گفته‌ی مادرش، هیچ‌گاه با دست خالی به فامیل سر نمی‌زد و در میان اقوام به عمه‌هایش خیلی علاقه داشت. یکی از ویژگی‌های اخلاقی شهید شجاعی آن بود که علاقه‌ی زیادی به قرائت قرآن داشت، و در این زمینه با وجود کمبود نوارهای قرآن در آن زمان، چندین نوار از قاریان مصری همچون عبدالباسط و شیخ بدوی را تهیه کرده بود و بیشتر اوقات به آن نوارها گوش فرا می‌داد. برادر ایشان می‌گوید:

«محمدرضا به ورزش علاقه ویژه‌ای داشت؛ بخصوص ورزش‌های رزمی، و در میان این ورزش‌ها کونگ‌فو را بیش از همه‌ی آنها دوست داشت. او بسیار تمرین می‌کرد؛ به حدی که به همراه یکی از دوستانش به نام ابراهیم افراسیاب‌زاده که بعدها او نیز شهید شد، برای یادگیری و آموزش این رشته‌ی ورزشی حدود یک ماه به شیراز رفت و آنجا تمرین می‌کرد.»

شهید شجاعی در مورد بیت‌المال و سواس عجیبی داشت. مادرش در این زمینه می‌گوید:

«هنگامی که محمدرضا قصد رفتن به جبهه را داشت، تأکید فراوان می‌کرد که باید مقداری چای خشک، قاشق، چنگال و... که به همراه خود از دوره‌ی آموزشی آورده بود را مجدداً با خود به جبهه ببرد. او می‌گفت: «اینها متعلق به بیت‌المال است.»

غلامحسین، برادر شهید نیز می‌گوید:

«بسیار عجیب و پرجنب و جوش بود. به کارهای هیجان‌انگیز بسیار علاقه داشت و در مواجهه با حوادث پر خطر، بسیار شجاعانه و نترس برخورد می‌کرد. او خود را به درون آن حوادث می‌انداخت و مشوق اصلی محمدرضا برای رفتن به جبهه نیز پدرم بود.

در واقع پدرم بود که قبل از پیروزی انقلاب اسلامی و در مبارزات مردمی، محمدرضا را در بیشتر جاهای مهم به همراه خود می‌برد و در مأموریت‌های نظامی نیز از ایشان استفاده می‌کرد. قطعاً همین امر نیز باعث شد تا محمدرضا با توجه به سن کم، جسارت خاصی پیدا کند.

وصیت نامه

من خیلی خوشحال هستم که به جبهه می‌روم و هیچ‌گونه ترس و هراسی از شهادت ندارم. وصیت من این است که ملت ایران وحدت و یکپارچگی خود را حفظ کنند و مادران ما هم دعا کنند که ما بر صدام آمریکایی پیروز شویم.

خاطرات

راوی: پدر شهید

در سال‌های اول پس از پیروزی انقلاب که در جهاد سازندگی مشغول خدمت بودم، یکی از شب‌ها که قرار بود جلسه‌ای در جهاد سازندگی داشته باشیم. به من اطلاع دادند که منافقین قصد دارند به ساختمان استانداری حمله و آنجا را تخریب کنند.

من، فرزندم محمدرضا را علی‌رغم سن کم – دروازه سال بیشتر نداشت – با توجه به شجاعت زیادی که داشت، در بالای ساختمان استانداری مستقر کردم و یک اسلحه‌ی ژ – ۳ نیز به او دادم. به پسرم گفتم: «اگر منافقین قصد ورود به استانداری را داشتند، ابتدا با تیر هوایی و اگر نیاز شد با تیر زمینی مانع ورود آنها شو!» این را به او گفتم و پس از آن به قصد شرکت در جلسه، به جهاد سازندگی رفتم. ساعت ۱۱ شب، تلفنی به من اطلاع دادند که خودت را سریع به استانداری برسان. اول تصور کردم که حتماً مسئله‌ای برای محمدرضا پیش آمده، فوری خودم را به استانداری رساندم.

دیدم اوضاع آرام است. بالای ساختمان استانداری رفتم تا محمدرضا را ببینم. او را صدا زدم. پس از شنیدن جواب ایشان، چند لحظه پیش او ماندم. در طول آن مدت، دیدم مرتب دستش را تکان می‌دهد. به او گفتم: «پدر جان، چرا دست را تکان می‌دهی؟» او گفت: «موقع که نگهبانی می‌دادم، به شدت خوابم گرفته بود. بنابراین انگشتم را زخمی کردم تا خوابم نبرد و الان می‌سوزد!»



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران